نقد

نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتوارگی - نقد ایدئولوژی

در حاشیه‌ی تناقضِ بنیادینِ خوش‌بختی و فردیت

شورشِ خوش‌بخت‌ها و بدبختِ آسوده

حسین ایمانیان

خردادماه 1397

جستارِ نخست) مفهومِ خوش‌بختی در نظرگاهی عام

«پول خوش‌بختی نمی‌آورد امّا نداشتنِ آن قطعاً موجبِ بدبختی‌ست.» این جمله‌ی کلیشه‌ای، عیناً مشابهِ دیگر عبارت‌هایی که محتویِ حکمتی کلّی‌نگر و عام‌اند، وجهی از حقیقتِ امر را، درباره‌ی خوش‌بختی یا عکسش، در خود نهفته دارد. حال اگر بخواهیم نسبتی متصور شویم بینِ امکاناتِ مادّیِ زنده‌گی و خوش‌بختی، با مشکل روبه‌رو خواهیم شد؛ چراکه برخورداری از منابعِ مادّی به خودیِ خود خوش‌بختی به همراه نمی‌آورد و نسبتی مستقیم میانِ این دو هرگز برقرار نخواهد شد. از سوی دیگر شک نمی‌توان داشت که محرومیت از حداقل‌های رفاهی بی‌تردید موجبِ رنج و بدبختی‌ست؛ امّا این‌طور نیست که با کناررفتنِ محرومیت و برقراریِ حداقل‌های مادیِ زنده‌گیِ انسانی رنجور و دچارِ بدبختی ناگهان او را خوش‌بخت به حساب بیاوریم. عواملِ عینی و ذهنیِ دیگری لازم است تا فردی، درواقع مازادی بر رفاه و برخورداریِ مادی موجب می‌شود تا هر شخص، دست‌کم از نظرِ خودش، خوش‌بخت تلقی شود. بخشِ اندکی از این مازاد، برساخته‌های ذهنیِ افراد است و به شرایطِ روانیِ ایشان برمی‌گردد، امّا بخشِ عمده‌اش چیزی نیست جز آن‌چه به‌طرزی ایدئولوژیک و از سوی جامعه و فرهنگِ مسلط بر آن عرضه می‌شود و مقبولیت پیدا می‌کند. این آخری را می‌توان در «ایده‌ی موفقیت» خلاصه کرد؛ چیزی که در جوامعِ مختلف و مقاطعِ تاریخیِ گوناگون متغیر خواهد بود و همواره به وجهِ انضمامیِ زنده‌گیِ انسان‌ها، به مناسباتِ حاکم بر سویه‌های گوناگونِ زیستِ اجتماعیِ ایشان، به تعلق‌های طبقاتی، خانواده‌گی، شغلی و فرهنگیِ شهروندان برمی‌گردد. با این اوصاف می‌توان خوش‌بختی را در گروِ عملی‌شدنِ «موفقیتِ» پیش‌ساخته برای هر فرد تلقی کرد. طبعاً بخشِ عمده‌ای از این الگوهای موفقیتِ پیش‌ساخته در مادیات خلاصه می‌شود امّا نمی‌توان یک‌سره به کسبِ ثروت تقلیلش داد و از دیگر عوامل، که عموماً به اعتبارِ نمادین در سطحِ اجتماع و انتخابِ سبکِ خاصّی از زنده‌گی برمی‌گردد، غافل بود. با این حال عام‌ترین مؤلفه برای سنجشِ خوش‌بختی یا بدبختی در جوامعِ سرمایه‌داری چیزی جز برخورداری یا محرومیت از ثروت و امکاناتِ مالی نیست و در ادامه ناچاریم به همین امر بسنده کنیم و نشان دهیم چه‌طور هرنوع کوشش برای تبیینِ خوش‌بختی به‌صورتِ فردی برخطاست؛ چراکه توأم با بدبختیِ کسانِ دیگری خواهد بود که هرنوع تحلیلِ فردی از موضوعِ خوش‌بختی بدان کور خواهد بود.

مفهومِ خوش‌بختی یکی از برساخته‌های ایدئولوژیکِ دم‌ودستگاهِ سرمایه‌داری‌ست که آن را هم‌چون هدفِ غاییِ زنده‌گیِ تک‌تکِ شهروندان معرّفی می‌کند و به این ترتیب، کلّیتِ خوش‌بختی را در افقی فردی متصوّر می‌سازد. توجیه‌گرانِ نظامِ مبتنی بر منفعت‌طلبیِ شخصی یا همان لیبرال‌های طرف‌دارِ بازارِ آزاد چنین وانمود می‌کنند که انگار امکانِ دست‌یافتن به خوش‌بختی، گیریم با درجه‌ی دشواریِ متفاوت برایِ افرادِ گوناگون، نزدِ همه‌گان وجود دارد و برقراری‌اش بیش‌تر از هرچیز به خواست و کوششِ اشخاص برمی‌گردد؛ البته که هیچ عقلِ سلیمی منکر نمی‌تواند باشد که تعلّقاتِ طبقاتی و جغرافیایی، و به همان اندازه شانس و اقبال نیز در امرِ خوش‌بختی یا فقدانش مؤثر است و به این معنا همواره از پیش چارچوب‌هایی بر ابعادِ بالقوه‌گی‌های هر فرد در مسیرِ برخورداری از خوش‌بختی تحمیل می‌شود. با این همه مدافعانِ لیبرالیسمِ بازار هرگز نمی‌پذیرند که خوش‌بختیِ عدّه‌ی محدودی از افراد تنها به قیمتِ نگون‌بختیِ مابقیِ مردمان حاصل می‌آید؛ چراکه معتقدند برابریِ صوریِ همه‌گان در پیشگاهِ قانون یا همان لیبرال‌دموکراسی، به‌خاطرِ حمایتِ دولت‌های سرمایه‌داری از دارایی‌های خصوصی که انباشت‌شان، بر اساس عبارتِ کلیشه‌ایِ مذکور، شرطِ لازمِ خوش‌بختی‌ست، «امکانِ» خوش‌بختی را بین همه‌ی افرادِ جامعه توزیع می‌کند.

شاید موتورِ محرّکِ کارل مارکس و دیگر نظریه‌پردازهای سوسیالیسمِ علمی کشفِ علّت‌العللی باشد که موجبِ بدبختی یا همان شرایطِ غیرانسانیِ زنده‌گیِ اکثریتِ مردمان باشد؛ ایشان با مشاهده‌ی وضعِ اسفبارِ کارگران در جوامعِ صنعتی در پیِ کشفِ چراییِ تناقضی بودند که در بطنِ جوامعِ فوق وجود دارد: از یک سو پیشرفت و توسعه‌ی روزافزونِ علم و صنعت که

منجر به رشدِ کمّی و کیفیِ تولیدِ اجتماعی می‌شود و از سویی دیگر سقوطِ سطحِ عمومیِ زنده‌گیِ نیروهای مولد و نزولِ هرروزه‌ی شرایطِ مادیِ زیستن نزدِ اکثریتِ مطلق. مارکسِ جوان پس از پژوهش در شرایطِ زنده‌گیِ کارگران و اتخاذِ نظرگاهی انسان‌گرا به خلقِ مفاهیمی پرداخت که توضیح‌دهنده‌ی رابطه‌ی کارگر با نیروی کارِ خویش، و همین‌طور دیگر مناسبت‌های حاکم بر جوامعِ صنعتی، بودند؛ «از خود بیگانه‌گی» و «بت‌واره‌گیِ کالایی» از جمله مفهوم‌هایی‌اند که ابزارهای نقدِ اومانیستیِ مارکس را از نظامِ سرمایه‌داری یا شرایطِ بورژواییِ تولید مهیّا می‌سازند. یکی از اصلی‌ترین دست‌آوردهای دوره‌ی جوانیِ مارکس کشفِ سازوکاری‌ست که منجر به کالاسازیِ نیروهایِ مولّد می‌شود و به این ترتیب کارِ مزدی را اساسی‌ترین عاملِ بدبختیِ کارگران می‌شناساند. با این همه پاسخِ نهاییِ مارکس به چراییِ تناقضِ بالا در نقدِ اقتصادِ سیاسی‌ست که به دست می‌آید؛ «سرمایه»، محوری‌ترین اثرِ مارکس، از تضادی پرده برمی‌دارد که بینِ سرمایه، به‌مثابه‌ی کارِ انباشته‌ی گذشته، و کارِ زنده وجود دارد. به این ترتیب با انقیادِ انباشته‌ی کار نزدِ سرمایه‌دار، با تجمعِ نتایجِ کارِ نیروهای تولیدی تحتِ مالکیتِ خصوصیِ اشخاص، نیروهای مولد از محصولِ کارِ خویش بی‌بهره می‌مانند و در برابرِ کاری که انجام می‌دهند و ارزشِ افزوده‌ای که ایجاد می‌کنند فقط مزدِ ناچیزی دریافت می‌کنند تا زنده بمانند و تولیدِ مثل کنند، و به این ترتیب روندِ فوق را در روزها و نسل‌های آینده ادامه دهند. با این تفاصیل همه‌ی توهمات پیرامونِ امکانِ عمومیِ خوش‌بختی در جامعه‌ای سرمایه‌داری رنگ می‌بازد و کنار می‌رود. برخورداریِ عدّه‌ی معدودی از افراد از زنده‌گی‌ای مناسب و درخورِ شأنِ انسانی تنها به‌خاطرِ بدبختی و فقرِ اکثریتِ مطلقِ مردم است که حاصل می‌آید. تنها با حذفِ جعلیِ آشتی‌ناپذیریِ موجود در متنِ جامعه است که می‌توان امکانِ خوش‌بختی را در سیطره‌ی سرمایه‌داری امری همه‌گانی به حساب آورد؛ آشتی‌ناپذیری‌ای که خود برآمده از منافعِ متضادِ طبقاتِ فرودست و بالادستی‌هاست. بدین ترتیب آن‌چه در نظرگاهِ فردگرایانه می‌تواند خوش‌بختی به حساب بیاید هرگز نمی‌تواند برقرار شود مگر پیش‌تر موجبِ بدبختیِ کسانی دیگر شده باشد؛ پس چنان چیزی هرگز خوش‌بختیِ صرف نیست، که خوش‌بختی و بدبختیِ توأمان است.

اکنون، پس از افشایِ دروغِ بزرگی که پسِ پشتِ هرگونه تبیینِ فردیِ خوش‌بختی جریان دارد، می‌بایست بر امکانِ خوش‌بختیِ همه‌گان بیندیشیم: آیا می‌توان شرایطی را متصور شد که به خوش‌بختیِ «مردم»، آن‌هایی که درونِ هیچ‌نوع طبقه‌بندی و خط‌کشی قرار نمی‌گیرند، منجر شود؟ با توجه به آشتی‌ناپذیریِ موجود در بطنِ جوامعِ سرمایه‌داری و سلبِ امکانِ خوش‌بختیِ عدّه‌ای مگر به بهای بدبختیِ دیگران، آری گفتن بدین پرسش بی‌درنگ مشروط می‌شود به برقراریِ جامعه‌ای بی‌طبقه، جامعه‌ای رها از آن‌چه مارکس موتورِ محرّکه‌ی تاریخ می‌نامدش: مبارزه‌ی طبقاتی. هرچند که درستیِ شرطِ فوق تردیدناپذیر می‌نماید امّا رهاکردنِ بحثِ خوش‌بختی در شرایطِ کنونی و بایگانی آن تا رسیدن به آرمان‌شهرِ جامعه‌ی بی‌طبقه به هیچ وجه راضی‌کننده نیست؛ چراکه عاری از امید است و زیستِ همه‌گی‌مان را به‌ساده‌گی درونِ بدبختیِ فراگیری یک‌کاسه می‌سازد. تمهیدی باید تا امید را به بحث‌مان برگرداند و جست‌وجوی خوش‌بختی به‌مثابه‌ی امری همه‌گانی را نباید به همین ساده‌گی کنار گذاشت. پیش از آن‌که سراغِ چنان تمهیدی را بگیریم اشاره به نکته‌ای ضروری به‌نظر می‌رسد: دیدیم که هرگونه چشم‌اندازِ فردمحور برای اندیشیدن به مفهومِ خوش‌بختی یک‌سره برخطاست و پروبال‌دادن به چنان توهمی، خوش‌بختیِ انفرادی، چیزی نیست جز یکی از کارویژه‌های سازوبرگ‌های ایدئولوژیکِ سرمایه‌داری؛ پس خوش‌بختی در حقیقتِ امر یک‌سره جمعی‌ست و از پیش می‌بایست نزدِ همه‌گان به اشتراک گذاشته شده باشد. پس خوش‌بختیِ حقیقی یک‌سره همان رستگاری‌ست؛ فراتر از زندانِ تنگِ فردیت‌ها. پس مرادمان از خوش‌بختی زین‌پس «رستگاری»ست و بس.

برایِ این‌که از بن‌بستِ فوق رهایی پیدا کنیم و بتوانیم آزاد از قیدوبندهای آرمان‌شهری به مفهومی مثلِ خوش‌بختی بیندیشیم ضروری‌ست تا از دیدگاهِ ثنویت‌باورِ صفر و یک، دست برداریم و رستگاری را نه به‌طریقِ نقطه‌ای، که گونه‌ای جریان یا روند درک کنیم. تصوراتِ آرمان‌شهری بدان علّت انتزاعی‌اند که رستگاری را امری لحظه‌ای می‌پندارند؛ و این

درحالی‌ست که سوسیالیسمِ حقیقی یا آن‌چه آلتوسر «علمِ مارکسیستی» می‌نامد، همواره جامعه را به‌مثابه‌ی هستی‌ای درحالِ گذار مطاله می‌کند. برای آن‌که دچارِ خشک‌مغزی‌هایِ خاصّ سوسیالیست‌های آرمان‌شهری نشویم می‌بایست دست از تحلیلِ ایستایِ مسائل برداریم و به‌طریقی پویا بدان‌ها بیندیشیم. با اتخاذ چنین نظرگاهی رستگاری یا خوش‌بختیِ همه‌گانی چیزی نیست جز حرکت به‌سوی سوسیالیسم؛ پس تنها جامعه‌ای را می‌توانیم «خوش‌بخت» تلقی کنیم که درحالِ گذار به سمتِ رفعِ تضادهای طبقاتی باشد. خوش‌بختی، به معنایی که در این جستار مراد می‌کنیم، تنها در روندِ عینیِ مبارزه علیهِ سلطه‌ی سرمایه بر کار، علیهِ استثمارِ طبقاتی‌ست که رخ می‌نماید؛ پس خوش‌بختی آن‌جاست که حال‌وهوایی انقلابی و برابری‌خواهانه جریان داشته باشد. پیکار برای رستگاری، عیناً خودِ رستگاری‌ست و خوش‌بختیِ حقیقی چیزی نیست جز تکاپویی اجتماعی به سوی تحققِ برابری، برادری و آزادی.

جستارِ دوّم) خوش‌بختی در هنر و ادبیات

پیش‌تر اشاره شد که پندارِ فردی از خوش‌بختی یاوه‌ای‌ست که از سوی دم‌ودستگاهِ ایدئولوژیکِ سرمایه‌داری برساخته شده و به واسطه‌ی تبلیغِ سبکِ خاصّی از زندگی توّهم‌پردازی می‌شود؛ حال، می‌بایست از نقش‌ها و کارکردهای هنر و ادبیات در بازنماییِ خوش‌بختی پرسش کنیم و بالقوه‌گی‌های آن‌ها را در مبارزه با توهماتِ مذکور موردِ بررسی قرار دهیم. نیک می‌دانیم ادبیات و هنر در عرصه‌ی پیکارِ فرهنگی نقشِ مهمّی دارند و هنرمندان و نویسنده‌ها به‌واسطه‌ی تولیدِ اثرِ هنری در فرآیندِ سوژه‌شدنِ مخاطب‌هایشان مداخله می‌کنند؛ پس ضروری‌ست که مداخله‌ی فوق را از ابعادِ مختلف بازبینی، و به سنجه‌هایی برای ارزیابیِ عمل‌کردِ آثارِ هنری در معناگذاریِ خوش‌بختی دست پیدا کنیم. نسبتِ هنر را با مفهومِ خوش‌بختی از دو منظرِ متفاوت می‌توان بررسید: نخست، چه‌گونه‌گیِ بازنماییِ خوش‌بختی؛ و بعد، در نقشی که خودِ هنرمند، به‌واسطه‌ی خلقِ آثارش، در حرکتِ جامعه به سوی خوش‌بختی، به عهده می‌گیرد.

یکی از درون‌مایه‌های تکراریِ صنعتِ فرهنگ‌سازی ماجرای آدم‌هایی‌ست از طبقه‌ی فرودست که «خوش‌بخت» می‌شوند و از تنگنایی که تعلقِ طبقاتی‌شان موجب شده رهایی می‌یابند؛ غایتِ چنین مضامینی تنفیذِ دروغی‌ست بزرگ مبنی بر امکانِ رهاییِ مذکور. تأثیرِ ایدئولوژیکِ محصولاتِ فرهنگیِ فوق جا انداختنِ توّهمی‌ست مبتنی بر وجودِ راه‌هایی فردی برای ارتقای سطحِ مادیِ زندگیِ فرودستان؛ باوری می‌سازند که بنا به آن یک‌یکِ افرادِ بی‌نوا امکانِ رهایی از وضعِ اسفبارِ زندگیِ خویش را دارند و اگر این امر تاکنون متحقق نشده، دلایلی مربوط به همان فردِ خاصّ درمیان است و نه بازدارنده‌های قطعی و محتوم. چنین می‌نمایند که استمرارِ فقر و بدبختیِ طبقاتِ تحتِ استثمار، نه به دلیلِ سازوکارِ تحمیلی از سوی سلطه‌ی سرمایه بر کار، که برآمده از کوتاهیِ شخصیِ افراد یا حداکثر عدمِ اقبالِ آن‌هاست. انکار نمی‌توان کرد که مسیرهای «در رو»یی برای رهایی از بدبختی‌های طبقاتی وجود دارد امّا ماجرا این‌جا به پایان نمی‌رسد؛ نکته این‌جاست که چنان «در رو»هایی هرگز به اندازه‌ی تک‌تکِ افرادِ طبقاتِ زیرِ ستم نیست. محصولاتِ صنعتِ فرهنگ‌سازی تنها به نیمه‌ی نخستِ ماجرا می‌پردازند و با روایتِ طی‌الطریقِ فردی از طبقه‌ی فرودست به زندگیِ مرفه، وانمود می‌کنند چنان امکانی برای همه‌گان وجود دارد؛ و این‌جاست که با بازنماییِ بخشی از واقعیت به حقیقتِ امر خیانت می‌کنند و فکت‌های اجتماعی را به‌صورتی وارونه و دروغین تصویر می‌کنند. هنر و ادبیاتِ راستین امّا هرگز به توجیهِ وضعِ موجود نمی‌پردازد و به روندِ دروغینِ خوش‌بختیِ فردی مجالِ تظاهر نمی‌دهد. هنر، برخلافِ کالاهای فرهنگیِ مذکور همواره به کلّیتِ واقعیتِ اجتماعی وفادار می‌ماند و با شیوه‌های گوناگون، حتّی با اعوجاجی که گه‌گاه در لایه‌ی بیرونیِ وقایع صورت می‌دهد، به افشای حقیقتِ امر می‌پردازد. بازنماییِ خوش‌بختیِ فردی در هنر همواره به‌شکلی انجام می‌شود که پرده از تضادِ منافعِ اقلیتِ خوش‌بخت و «مردم» بدرَد و قیمتِ گزافِ خوش‌بختی‌هایِ فردی را نزدِ عمومِ مردم نشان‌گذاری کند. و این تنها یکی از راه‌های پیشِ پای هنر و ادبیات است؛ امرِ خلّاقه، که هستیِ هنر در چارچوبِ آن نقش می‌بندد، همواره شیوه‌های بکری در افشای حقیقت پیش می‌نهد که کارویژه‌ی آینده‌ی نقدِ هنری را به کشفِ سازوکارِ خود فرامی‌خواند.

یکی دیگر از ابزارهای هنر و ادبیات در افشای مناسباتِ حاکم بر جامعه به دست دادنِ تقارن‌هایی در زندگیِ افرادِ طبقاتِ درگیر است؛ بازنماییِ جهت‌دارِ واقعیتِ بیرونی یا «رئالیسمِ رادیکال» به تولید و روایتِ وضعیت‌هایی می‌پردازد که در دلِ آن‌ها مناسباتِ ظالمانه‌ای فاش می‌شود که تعلقاتِ طبقاتی منجر به تجربه‌هایی یک‌سره متفاوت از وقایعی مشابه می‌گردد. آن‌چه فرزندِ خانواده‌ای از طبقه‌ی کارگر از سر می‌گذراند نه‌تنها به‌کلّی متفاوت است از سرگذشتِ فرزندِ خانواده‌ای متمول، که در موقعیت‌های تماماً برابر نیز تجربه‌هایی یک‌سره دیگر انتظارِ آن دو را می‌کشد؛ به این ترتیب کرداری واحد از سوی ایشان در شرایطِ مشابه به نتایجی عمیقاً متفاوت و حتّی متضاد منتهی می‌شود و بازنماییِ این حقیقت درونِ یک اثرِ هنریِ روایی، به افشای تمایزهای بنیادینی منجر می‌شود که تماماً مستقل از اراده‌ی افراد است. تمهیدِ اخیر بیش‌تر از هرچیز به انکارِ دروغ‌ودونگ‌هایی می‌پردازد که از سوی نظریه‌پردازهای لیبرال عرضه می‌شود و چنان وامی‌نماید که گویا حکومتِ قانون به‌راستی متضمنِ اجرای عدالت خواهد بود.

حال بیائید بر بازنماییِ خوش‌بختیِ حقیقی در هنر متمرکز شویم؛ فرآیندِ دگرگونیِ اجتماعی به سوی برابری چه‌طور می‌تواند به دست‌مایه‌ی مضمون‌پردازیِ هنری بدل شود؟ هرنوع تحولِ مثبتی در شکل‌بندی‌های اجتماعی اتفاق نمی‌افتد مگر زمینه و ضرورت‌هایش از پیش محقق شده باشد، با این‌حال نمی‌توان از یاد برد که در پوست‌اندازی‌هایِ اجتماعی گروه‌هایی از مردم در نقشِ کنش‌گرانِ اصلیِ گذار ظاهر می‌شوند؛ پس، با توجه به بحثِ جستارِ نخست که خوش‌بختیِ جمعی را هم‌چون فرآیندی به سوی رستگاری معرّفی می‌کرد، روایتِ ماجراهایی که نیروهای تحول‌خواه از سر می‌گذرانند خود می‌تواند از اصلی‌ترین مصادیقِ بازنماییِ خوش‌بختی در آثارِ هنری باشد. رمان‌ها و دیگر متونِ روایی‌ای که به جزئیاتِ زندگیِ نیروهایِ پیشروِ انقلاب‌ها می‌پردازند هم‌زمان روایت‌گرِ خوش‌بختی و برسازنده‌ی آن‌اند؛ چراکه با روایتِ شورمندی‌های خاصّ انقلابیونِ پیشرو به تکثیرِ راه و روشِ در بینِ خواننده‌های خود منتهی می‌شوند و به این ترتیب ویروسِ انقلابی‌گری را در جامعه پخش می‌کنند. شرحِ قصّویِ تجربه‌هایی که نیروهای درگیرِ تحوّل پشتِ سر می‌گذارند چیزی نیست جز تأکیدی وفادارانه به کنش‌گریِ انقلابی؛ چراکه از لنین آموخته‌ایم در فرآیندِ انقلاب نرخِ کسبِ آگاهی‌های سیاسی و اجتماعی به‌شدّت بیش‌تر و سریع‌تر از دیگر مواقع است و به همین ترتیب بازنماییِ وقایعِ منتهی به انقلاب، به‌خاطرِ به اشتراک گذاشتنِ تجربه‌هایِ صفوفِ پیشتازِ مردم در فرآیندِ دگرگونی‌های ژرف، عیناً به تسریعِ روندِ تحولاتِ آینده، از طریقِ شبیه‌سازیِ شرایطِ انقلابی نزدِ خواننده‌ها و شدّتِ آگاهی‌بخشی به‌واسطه‌ی هنرها، راه خواهد برد.

بدین ترتیب واردِ دوّمین وهله از بررسیِ نسبتِ میانِ خوش‌بختی و هنر شده‌ایم؛ وهله‌ای که نه بازنماییِ خوش‌بختی، که عیناً مداخله‌ی هنرمند را در برقراریِ خوش‌بختی مدنظر قرار می‌دهد. در بندِ قبل دیدیم که روایتِ فرآیندِ دگرگونی‌های انقلابی چه‌طور به تسریعِ روندِ آن، یا حتّی زمینه‌سازی برای تحولاتِ آینده، می‌انجامد؛ و موردِ اخیر هم‌چون لولایی‌ست که هردو سویِ تحلیلِ جستارِ حاضر را در خود جمع دارد و هم‌زمان به «بازنمایی» خوش‌بختی و «مداخله در برقراری» آن می‌پردازد. حال باید شرایطی را جست‌وجو کنیم که اثرِ هنری فارغ از بازنماییِ خوش‌بختی یا همان روایتِ ماجراهایی که در فرآیندِ رو به رستگاری رخ می‌دهد، چه‌طور می‌تواند در برقراریِ خوش‌بختی، یا همان آغازِ روندِ دگرگونی، مؤثر واقع شود. این‌جا در آستانه‌ی بحثی گسترده قرار می‌گیریم که پیرامونِ تأثیرگذاریِ هنر بر جامعه وجود دارد؛ آن‌چه به بحثِ ما مربوط می‌شود امّا نه هرنوع تأثیرگذاری‌ای، که نقشِ ایجابیِ هنر در گذارِ جامعه است به سوی دگرگونی‌های ژرف، به سوی آن‌چه از آغازِ این جُستار به‌مثابه‌ی خوش‌بختیِ حقیقی شناسانده شد.

شک نباید داشت که تنها از مجرای آگاهی‌بخشی‌ست که ایجابیتِ بالا عملی خواهد شد؛ امّا آن‌چنان آگاهی‌بخشی‌ای که کارویژه‌ی اثرِ هنری‌ست، آن‌چه فقط از هنر برمی‌آید و نه هرگز از جُستارهای نظری یا دیگر متن‌ها. پیش‌تر اشاره شد بازتولیدِ شرایطِ موجود اصلی‌ترین نقشی‌ست که دم‌ودستگاهِ ایدئولوژیکِ دولت‌ها، که خود چیزی نیستند جز نهادی برای حفظِ سلطه‌ی سرمایه بر نیروهای مولدِ جامعه، به عهده دارد؛ «مهندسیِ رضایت» یکی از اصلی‌ترین سویه‌های نقشمندیِ

فوق است. با این اوصاف «ناراضی‌سازیِ» توده‌ها از وضعِ موجود به یکی از اصلی‌ترین جبهه‌های پیکارِ فرهنگی، و به این ترتیب به نقش‌مایه‌ی مرکزیِ آثارِ هنری بدل می‌شود. خنثی‌سازیِ بی‌عملی و رخوتی که صنعتِ فرهنگ‌سازی در جامعه می‌پراکند نیز، از دیگر ابعادِ سیاستِ هنری خواهد بود. و همه‌ی این‌ها هنگامی به خوبی ادراک می‌شود که به نقشِ ایدئولوژی در فرآیندِ سوژه‌شدنِ افراد نیک توجه شود؛ آن‌گاه هرنوع ضدیت‌جویی یا مخالف‌خوانی با کردوکارِ ایدئولوژیکِ نهادهای فرهنگیِ مستقر، خود می‌تواند به نطفه‌ی خواستِ تغییر، و بی‌درنگ به فرآیندِ دگرگونی راهبر شود؛ و این آخری چیزی جز خوش‌بختیِ حقیقی نیست.